

مانند کمک متقابل، دادن اعتبار، برقراری بانک تعاونی، کاهش بهره‌ی وام و اصلاحاتی از این قبیل بود. او اطمینان داشت که از این رهگذر جامعه‌ی می‌توان برپا کرد که هیچ قدرتی بر آن مسلط نباشد. نظرات آنارشیستی او در این کتاب از هر نوشته‌ی دیگری آشکارتر بیان شده بود. او استفاده از هرگونه قدرت سیاسی در جهت پیشبرد انقلابی جامعه به سوی سوسیالیسم را رد می‌کرد و هرگونه دولتی را ارتجاعی و هر نوع دموکراسی را بلااستفاده می‌خواند.

از آن‌جا که پروڈن در آن هنگام به عنوان یک نظریه‌پرداز، جا افتاده بود و نظراتش در شرایط چیرگی ارتجاع می‌توانست برای طبقه‌ی کارگر خطرناک باشد، مارکس تصمیم گرفت نقدی بر کتاب او بنویسد. پروڈن در کتاب خود، با شکست انقلاب نومیدانه برخورد می‌کرد و از این‌رو لزوم ادامه‌ی مبارزه را مورد تردید قرار می‌داد. نظرات او می‌توانست مانعی جدی بر سر راه جنبش طبقه‌ی کارگر باشد.

در نامه‌های ۸ و ۱۴ اوت ۱۸۵۱ خود به انگلس، مارکس خطوط کلی نظرات پروڈن در این کتاب را باز می‌کند و آن را «جدل ضدکمونیستی» ارزیابی می‌کند و از انگلس می‌خواهد نظرش را در این باره بنویسد. انگلس به دلیل کار زیاد تا اواخر اکتبر موفق به مطالعه‌ی کامل کتاب (که مارکس برایش فرستاده بود) و نوشتن مطلب مفصلی در این زمینه نشد. انگلس بالاخره یادداشت‌های مفصل خود درباره‌ی کتاب پروڈن را برای مارکس فرستاد و او هم در نامه‌ی ۲۴ نوامبر خود به انگلس ضمن تأیید مضامین آن نوشته، می‌نویسد: «نقد تو را دوباره خواندم. تأسف‌آور است که وسیله‌ی برای چاپ آن نداریم. اگر اراجیف من هم به آن اضافه شود می‌توانستیم آن را به اسم هردومان به چاپ رسانیم.» (جلد ۳۸، صفحه‌ی ۴۲۳)

با آن‌که مارکس مدت زیادی در فکر چاپ این مجموعه بود اما هیچ‌گاه موفق به این کار نشد. هنگامی که ژوزف ویدمیر در پاییز ۱۸۵۱ به نیویورک مهاجرت کرد و در اواسط دسامبر به مارکس اطلاع داد که قرار است نشریه‌ی هفتگی را زیر عنوان «انقلاب» (Die Revolutin) از اول سال ۱۸۵۲ در نیویورک منتشر کند و از مارکس و انگلس خواست تا برایش مقاله ارسال کنند، مارکس به او اطلاع داد که در نشریه‌اش انتشار جزوه‌ی علیه دیدگاه پروڈن را به خوانندگانش نوید دهد. اما همان‌گونه که خواهیم دید در این هنگام کودتای لوئی ناپلئون در پاریس اتفاق افتاده بود و مارکس سخت مشغول نوشتن مطلبی مفصل درباره‌ی این کودتا و علل تاریخی آن شده بود و از آن‌جا که پرداختن به این مسئله از اولویت بسیار بیشتری برخوردار بود فرصت عملی کردن آن

برنامه پیدا نشد. هنگامی هم که مارکس از نوشتن «مجلدهم برومر» فارغ شد، نشریه‌ی ویدمیر به دلیل کم‌پولی تعطیل شده بود.

«هجدهم برومر لوئی بناپارت»

مارکس این جزوه را بین دسامبر ۱۸۵۱ و اواسط فوریه ۱۸۵۲، بلافاصله پس از کودتای لوئی بناپارت نوشت. هدف مارکس ابتدا این بود که نوشته به صورت سلسله مقالاتی برای مجله هفتگی «انقلاب» تهیه شود که قرار بود ژوزف ویدمیر در نیویورک منتشر کند. اما ویدمیر توانست تنها دو شماره‌ی مجله را انتشار دهد و به دلیل مشکلات مالی انتشار آن را متوقف کرد. به پیشنهاد مارکس چندی بعد ویدمیر کل نوشته را (شامل ۷ بخش) به صورت یک شماره‌ی مجله‌ی «انقلاب» زیر عنوان «هجدهم برومر لوئی ناپلئون» به چاپ رساند و خودش پیش‌گفتار کوتاهی بر آن نوشت. عنوان نادرستی که ویدمیر به آن داده بود (چرا که مارکس در نامه‌ی ۱۹ دسامبر ۱۸۵۱ خود به ویدمیر عنوان مجموعه مقالات را مشخص کرده بود) موجب اعتراض مارکس شد؛ اما دیگر دیر شده بود و چندصد نسخه از جزوه در امریکا پخش شده بود.

چاپ دوم جزوه با عنوان صحیح آن در سال ۱۸۶۹ به چاپ رسید و مارکس علاوه بر نوشتن پیش‌گفتاری کوتاه بر آن بعضی غلط‌های چاپی را تصحیح کرد و تغییراتی خیلی جزئی در متن داد. چاپ جزوه‌ی سال ۱۸۸۵ زیر نظر انگلس با پیش‌گفتاری از وی صورت گرفت. (مجموعه‌ی آثار، جلد ۱۱، صفحه‌ی ۶۴۲-۶۴۱).

مارکس برای نوشتن این مقالات علاوه بر روزنامه‌ها و مجلات متعدد و اسناد رسمی دولت فرانسه، از نامه‌های خصوصی یاران پرشمارش استفاده می‌کرد. شرایط زندگی مارکس هنگام نوشتن این سلسله مقالات داستان دیگری است چرا که در این موقع لباس و کفش‌هایش را فرو گذاشته بود تا بتواند قوت روزانه‌ی خانواده را تهیه کند. مارکس ضمن نوشتن مقالات دائماً با انگلس در تماس بود و گاه روزانه با او مکاتبه داشت و تبادل نظر می‌کرد. مطالعه‌ی نامه‌ی سوم دسامبر ۱۸۵۱ انگلس به مارکس نشان می‌دهد که نه تنها عنوان جزوه بلکه جمله‌ی اول آن - که این همه از آن نقل قول شده است - به احتمال قریب به یقین از این نامه‌ی انگلس گرفته شده است، چرا که در آنجا می‌خوانیم: «راستش این است که گویی هگل پیر در هیئت روح جهانی، تاریخ را از گور خود رهبری می‌کند و با آگاهی هرچه تمام‌تر باعث می‌شود هرچیز دوبار تکرار شود، یک‌بار به صورت تراژدی بزرگ و بار دوم به صورت نمایشی خنده‌دار و گنبدیده؛ کوسیدیر به جای دانتون؛ لوئی بلان به جای روبسپیر؛ بارتلمی به جای سن ژوست، فلوکون به جای کارنو... بدین سان هجدهم برومر [دیگری] بر سرمان خواهد آمد.» (جلد ۳۸، صفحه ۵۰۵)

به این ترتیب، انگلس کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ لوئی بناپارت را تقلید مسخره‌یی از کودتای ۹ نوامبر (مطابق با ۱۸ برومر تقویم جمهوری) ۱۷۹۹ ناپلئون اول می‌بیند. در کودتای اول ژنرال ناپلئون دیرکتوار را برانداخت، ابتدا خود را کنسول اول و سپس در ۱۸۰۴ امپراتور اعلام کرد.

حال درپیر در فصل ۱۵ جلد اول کتاب ۴ جلدی خود - «تئوری انقلاب مارکس» - بحث عالمانه‌یی در این زمینه باز می‌کند که به نظر می‌رسد نقل بخش وسیعی از آن به درک شرایط نوشتن «هجدهم برومر» و درس‌های بعدی که مارکس و انگلس از روند حوادث و ورق خوردن تاریخ فراگرفتند کمک می‌کند. به قول حال درپیر: جمله‌ی اول رساله‌ی مارکس نه تنها از نامه‌ی سوم دسامبر انگلس نسخه‌برداری شده و متعلق به خود او نیست، بلکه از جهتی دیگر کاملاً قشری است و ربط چندانی به واقعیت قدرت‌گیری ناپلئون دوم ندارد. چرا که حکومت لوئی بناپارت به هیچ‌وجه «نمایشی خنده‌دار»، «مضحک» و سرسری نبود که به باد تمسخر گرفته شود.

به گفته‌ی درپیر، همان‌گونه که قدرت‌گیری هیتلر را نمی‌توان یک «بازی مسخره» قلمداد کرد، به قدرت رسیدن ناپلئون دوم نیز مسئله‌یی بسیار جدی بود و در نتیجه جمله‌ی اول «هجدهم برومر» که از هر جمله‌ی دیگر جزوه بیش‌تر نقل شده است ارتباط چندانی با تحلیل عمیق بعدی جزوه و جدی بودن مسئله ندارد. به نظر می‌رسد که در ابتدای کودتا نه تنها انگلس تحت تأثیر نشریات و تبلیغات روز قرار داشت بلکه خود مارکس هم تازه در بخش‌های پایانی جزوه - که در فوریه‌ی ۱۸۵۲ نوشته شده است - تئوری واقعی «بناپارتیسم» را طرح می‌کند و می‌شکافد. مارکس حتی در نامه‌ی ۹ دسامبر خود به انگلس، بناپارت را کم‌خطرتر از «مجلس ملی» ارزیابی می‌کند و مبارزه با آن را آسان‌تر! (جلد ۳۸، صفحه‌ی ۵۰۸)

به نظر حال درپیر، مارکس در هفته‌ها و ماه‌های بعد درس‌های گرانمایی از جریان کودتا و «بناپارتیسم» فراگرفت. درپیر سپس بحث آموزنده‌یی درباره‌ی ماهیت «بناپارتیسم» و شرایط سیاسی - اجتماعی شکل‌گیری آن باز می‌کند:

بعد از کودتا، ماشین دولتی چگونه توانست دستگاهی مستقل از کنترل سیاسی بورژوازی یا هر طبقه‌ی اجتماعی دیگر شود؟ و بورژوازی چگونه همه‌ی اشکال و کانال‌های حاکمیت سیاسی را به‌جای حفظ بوتری و حاکمیت اجتماعی - اقتصادی‌اش به ناپلئون دوم تسلیم کرد؟ (و محتوای بناپارتیسم همین است). این شرایط چگونه به وجود می‌آید؟ به عبارت دیگر خصوصیات بنیانی «بناپارتیسم» چیست؟

(۱) - دولت تا آن جا به سوی خودمختاری می‌رود که مبارزه‌ی طبقاتی حل‌ناشده‌ی میان طبقات در حال کشاکش، نوعی موازنه‌ی قدرت میان آن‌ها به وجود می‌آورد.

طبقات مختلف جامعه - از جمله بورژوازی - از نظر سیاسی بی‌انرژی و از نظر توان فکری فرسوده شده بودند. هنگامی که جایگزین قدرتمندی وجود نداشته باشد، عوام-فریبی می‌تواند کارساز باشد. به ویژه اگر رژیم بتواند اقتصاد را سر و سامان بدهد و شرایط مادی بخشش وسیعی از جامعه را بهبودی بخشد. ناپلئون دوم از یک سو مدعی بود که برای حفظ بورژوازی از «خطر سرخ» از انتخابات سال ۱۸۵۲ جلوگیری کرده است و از سوی دیگر ادعا داشت که طبقه‌ی کارگر را از استبداد طبقه‌ی متوسط - که قدرت‌اش در «مجلس ملی» متمرکز بود - نجات داده است. بنپارت مانع درگیری طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌دار بود و بر تضادهای جامعه سرپوش می‌گذاشت و هر دو طبقه را از قدرت سیاسی محروم می‌کرد - نه حق تجمع وجود داشت، نه آزادی مطبوعات. انتخابات آزاد فقط یک خواب و خیال و اقتصاد، اقتصادی پلیسی بود. علاوه بر آن، در این سیستم بخشی از بورژوازی و بخشی از طبقه‌ی کارگر خریدار می‌شود؛ اولی از طریق تقلبات مالی که پول سرمایه‌داران کوچک را به کیسه‌ی سرمایه‌داران بزرگ می‌ریخت، و دومی از طریق پیاده کردن پروژه‌های عمرانی دولتی که طبقه‌ی کارگر را به دولت وابسته می‌کرد. احساسات ملی نیز با جنگ‌های فهرمانانه برانگیخته می‌شود. (هال در پیر در فصل‌های بعدی کتاب خود شرایط مشابه آن روز فرانسه را در آلمان زمان بیسمارک و هیتلر شرح می‌دهد).

هدف نهایی، کنترل طبقه‌ی کارگر در برابر بورژوازی است. کودتای ناپلئون چیز زیادی از طبقه‌ی کارگر نگرفت چرا که در سه سال قبل از آن هرچه داشت از او گرفته بودند. اما در آن سه سال، طبقه‌ی متوسط قدرت سیاسی را در دست داشت و ناپلئون دوم بخش بزرگی از آن را از دست‌شان گرفت. بنابراین، طبقه‌ی کارگر در موقعیتی نبود که برای منافع خود دست به عمل زند و نمی‌خواست به خاطر بورژوازی یا ناپلئون به خیابان بیاید. به این ترتیب، مبارزه‌ی طبقاتی از میان نرفته بود بلکه در حال تعادل از حرکت بازمانده بود. وظیفه‌ی ناپلئون استفاده از موازنه قدرت میان طبقات متخاصم بود.

ناپلئون زمانی قدرت گرفت که همه طبقات اجتماعی ناتوانی خود را در به دست گرفتن قدرت نشان داده بودند. از این رو نه تنها خود را فرسوده کرده بودند بلکه اعتبار خود را هم خرج کرده بودند؛ پس از آن که انقلاب فوریه قدرت «بانکداران و سفته‌بازان» را متزلزل کرد، هر طبقه‌ی اجتماعی می‌توانست شانس خود را در گرفتن قدرت آزمایش

کند. اول طبقه‌ی کارگر در جریان هیجان روزهای اول انقلاب؛ سپس خرده‌بورژوازی جمهوری خواه تحت رهبری لودرو رولن، سپس بورژوازی جمهوری خواه به رهبری کاویناک و بالاخره بورژوازی سلطنت طلب. هیچ‌یک از این طبقات نتوانستند قدرتی را که به دست آورده بودند نگه دارند. سلطنت طلبان می‌ترسیدند قدرت به دست طبقه‌ی کارگر بیفتد. بناپارت از کل این اختلافات استفاده کرد و با رأی دهقانان، لمپن پرولتاریا و قدرت ارتش (که عملاً آن را خریده بود) قدم پیش گذاشت تا همه‌ی طبقات را زیر سیطره‌ی خود بگیرد. طبقاتی که پس از چهار سال نبرد خونین توانایی آن را نداشتند که به تنهایی قدرت را به دست گیرند و حفظ کنند. به این ترتیب، به قول انگلس:

«حکومت لوئی بناپارت جنگ طبقاتی را حذف نکرد بلکه صرفاً کشاکش‌های خونی را که گاه به گاه میان طبقات مختلف برای گرفتن قدرت درمی‌گرفت به حال تعلیق درآورد. هیچ‌یک از این طبقات جرئت کافی برای دست زدن به نبردی تازه نداشت که شانس پیروزی داشته باشد. صرف اختلاف طبقاتی در حال حاضر به نفع برنامه‌های ناپلئون است.»

خلاصه آن که لوئی ناپلئون از آن‌رو به قدرت رسید که جنگ آشکار میان طبقات مختلف جامعه‌ی فرانسه در چهارسال پیش از آن‌ها را فرسوده کرده و ارتش جنگنده‌شان را از هم پراکنده بود. در چنین شرایطی، لاقول برای مدتی، مبارزه‌ی طبقاتی میان آن‌ها فقط می‌توانست به طور مسالمت‌آمیز و قانونی ادامه یابد. در چنین شرایطی، به نوعی نفع همه طبقات متخاصم در آن بود که دولتی قدرتمند از درگیری‌های کوچک و بی‌اهمیت جلوگیری کند چرا که این درگیری‌های بیهوده، از قدرتمند شدن هریک از طبقات درگیر به آن اندازه که بتواند سرنوشت نبرد بعدی را تعیین کند، جلوگیری می‌کرد.

۲- دولت تا آنجا به سوی استقلال (خودمختاری) پیش می‌رود که هیچ بدیل دیگری برای جلوگیری از فروپاشی جامعه در اثر درگیری‌های بیهوده و عبث وجود نداشته باشد.

در «هجدهم برومر» مارکس اشاره می‌کند که شکست ماه ژوئن (۱۸۴۸)، تهدید طبقه‌ی کارگر را منتفی نکرد، اما این به معنای رفع کامل این تهدید نبود. دلیل ناتوانی طبقات بالا در حل مسئله‌ی قدرت، ترس از این بود که نکتد دست به کاری زنند که راه را برای حمله جدید پرولتاریا باز کند. انگلس چندسال بعد می‌نویسد:

«هنگامی که قیام آتشفشان‌مانند سال ۱۸۴۸ ناگهان شیخ غول‌آسای طبقه‌ی کارگر مسلح را که برای رهایی سیاسی-اجتماعی خود دست به نبرد زد، جلو

چشمان حیرت زده‌ی طبقه‌ی متوسط و لیبرال اروپا عیان ساخت، این طبقات که امنیت سرمایه‌هاشان اهمیتی به مراتب بیش‌تر از قدرت سیاسی مستقیم‌شان داشت، هم این قدرت و هم کل آزادی‌هایی را که برایش جنگیده بودند قربانی کردند تا از سرکوب انقلاب پرولتاریایی مطمئن شوند. طبقه‌ی متوسط خود را از نظر سیاسی برای اداره‌ی امور کشور ناتوان اعلام کرد و به استبداد نظامی دیوانسالار تن در داد.^{۸۸}

بعدها - در «جنگ داخلی در فرانسه» - مارکس مسئله را این‌طور تشریح می‌کند:

«امپراتوری بناپارتی، با کودتا به مثابه گواهی تولدش، با انتخابات برای مشروعیت بخشیدنش و شمشیر به عنوان عصای پادشاهی اش مدعی بود که ریشه در دهقانان یعنی توده‌ی عظیم تولیدکننده‌ی دارد که مستقیماً درگیر مبارزه‌ی کار و سرمایه نیست. مدعی بود با درهم شکستن پارلماناریسم و از میان بردن سرسپردگی عریان دولت به طبقات ثروتمند، طبقه‌ی کارگر را نجات خواهد داد. اقرار می‌کرد که با حفظ سلطه‌ی اقتصادی طبقات ثروتمند بر کارگران، آن طبقات را نجات خواهد داد. و سرانجام مدعی شد که با تجدید حیات هیولای شکوه ملی همه‌ی طبقات را متحد خواهد ساخت. امپراتوری بناپارت در واقع تنها شکل ممکن دولت در زمانی بود که بورژوازی قبلاً [مبارزه را] باخته بود و طبقه‌ی کارگر هنوز توانایی حاکمیت بر کشور را به دست نیاورده بود.»

بنابراین، دولت خودمختار در خلثی که فرسودگی همه‌جانبه‌ی قدرت طبقاتی به وجود می‌آورد، قدم به میدان نهاد.

۳- دولت خودمختار در شرایطی که هیچ یک از طبقات موجود قادر نیست مدیریت‌اسیون لازم را تحقق بخشد، وضعیتی به وجود می‌آورد که این کار صورت گیرد.

در شرایط آن روز فرانسه مدیریت‌اسیون در درجه‌ی اول به معنای صنعتی شدن بود. صنعتی شدن نیز تا زمانی که طبقه‌ی کارگر بلوغ کافی را برای سازماندهی جامعه تحت حاکمیت خود پیدا نکرده بود، به معنای بورژوازی کردن جامعه بود. دولت بناپارت می‌بایست برنامه‌ی اقتصادی بورژوایی را به عنوان برنامه‌ی خودش اتخاذ کند؛ نه به عنوان دادن امتیاز به شرکای سرمایه‌دار خود بلکه در راستای منافع خودش. او برای

افزایش قدرتش نیاز به برنامه توسعه اقتصادی و صنعتی داشت چرا که در آن دوران اهداف کشورگشایی و نظامی بدون ظرفیت اقتصادی بی پایه شده بود. به قول مارکس موفقیت‌های لوئی بناپارت موجب رضایت تک تک زمینداران بزرگ، صاحبان صنایع، اجاره‌داران و سفته‌بازان بود چرا که با لبخند رضایت بر لب می‌گفتند که «جنایت از آن اوست، ثمراتش از آن ماست. ناپلئون در کاخ توپلری حکومت می‌کند، ما هم در قلمرو خود با امنتی پیش‌تر و استبدادی فزون‌تر حاکمیت داریم: در کارخانه‌های مان، در بورس سهام و دفاتر حسابداری مان. مرگ بر سوسیالیسم! زنده باد امپراتوری!»^{۸۸}

هال دریبر در همین فصل از جلد اول کتاب خود، ویژگی‌های بناپارتیسم را این طور خلاصه می‌کند:

- (۱) نقش تاریخی بناپارتیسم مدرنیزاسیون جامعه بود.
- (۲) بورژوازی از حقوق و قدرت سیاسی خود در ازای تضمین گسترش اقتصادی‌اش می‌گذرد.
- (۳) دولت بناپارتمی ناچار است منافع طبقاتی بورژوازی را حتی در برابر مخالفت خود طبقه یا بخش روشن‌بین و آگاه آن به‌زور پیش برد.
- (۴) بناپارتیسم به‌منابه‌ی یک شکل حکومتی به ویژگی‌های شخصی دیکتاتور مسئول آن بستگی ندارد.
- (۵) هسته‌ی اصلی بناپارتیسم استقلال (اتونومی) قدرت دولت در رابطه با همه‌ی طبقات از جمله طبقه‌ی حاکم است.
- (۶) با این همه، نتیجه‌ی تاریخی و عینی آن، دگرگونی اجتماعی یا «انقلاب از بالا»^{۸۹} است.

حال، پس از این مقدمه، می‌پردازیم به متن «هجدهم برومر». ^{۹۰} بخش اول جزوه، یک سلسله اصول بنیانی ماتریالیسم تاریخی، درس‌های تاریخی و جمع‌بندی کلی سال‌های دوران‌ساز ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲ اروپا و به ویژه فرانسه را شامل می‌شود.

جمله‌ی دوم متن بیانگر یکی از اصول ماتریالیسم تاریخی است که پیش از این مارکس و انگلس آن را در «ایدئولوژی آلمانی» به‌طور گسترده‌ی باز کرده بودند:

«این انسان‌ها هستند که تاریخ خود را می‌سازند ولی نه آن‌گونه که می‌خواهند، یا در شرایطی که خود انتخاب کرده‌اند، بلکه در شرایط داده شده‌ی که مستقیماً با آن روبه‌رو هستند و میراث گذشته است.»^{۹۱}

مارکس در جملات بعدی دست‌آوردهای کودتای ناپلئون اول را چه در خاک فرانسه و چه جاهای دیگر اروپا که فتح کرد برمی‌شمارد: تأسیس و شکوفا ساختن جامعه‌ی بورژوازی مدرن؛ شکستن نهادهای فئودالی؛ اجازه دادن به رقابت آزاد؛ پیشبرد نیروهای تولیدی - و این که قهرمان‌گری، از خودگذشتگی، دست‌یازیدن به ایجاد وحشت، جنگ داخلی و جنگ‌های خارجی لازم بود تا چنین جامعه‌ی زاده شود. همه‌ی این‌ها با آن که برای پیشبرد امر انقلاب خود از اساطیر کهن در تئوری کمک گرفتند، در عمل هدفشان برقراری جامعه‌ی بورژوایی بود. نه تنها در انقلاب کبیر فرانسه بلکه در انقلاب قرن هفدهم انگلستان:

«کرامول و مردم انگلیس، زبان و شور پندارهای لازم برای انقلاب بورژوایی خود را از لابه‌لای صفحات عهد عتیق به عاریت گرفته بودند. ولی همین که هدف واقعی حاصل شد، یعنی دگرگونی بورژوایی جامعه انگلستان به سرانجام خود رسید، [دیگر به سرمشق‌های کهن نیازی نبود] جان لاک جای حقوق را گرفت.» (جلد ۱۱، ص ۱۰۵ - منبع ۹۰ صفحه‌ی ۱۳)

به نظر مارکس دوباره زنده کردن خاطره‌ی مردگان انقلاب‌های پیشین برای آن بود که در بزرگ‌نمایی وظایف مشخص در خیال مردم بکوشند نه آن که از انجام وظایف، واقعیت، طفره روند. اما در دوره‌ی انقلاب ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ فرانسه «آنچه صورت گرفت چیزی جز به حرکت درآوردن شیخ انقلاب کبیر فرانسه نبود.»
درحالی‌که خصلت انقلاب قرن نوزدهم باید چیز دیگری باشد:

«انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم چکامه‌ی خود را از گذشته نمی‌تواند بگیرد، این چکامه را فقط از آینده می‌توان گرفت. این انقلاب تا همه‌ی خرافات گذشته را نرود و نابود نکند قادر نیست به کار خویش پردازد. انقلاب‌های پیشین به یادآوری خاطره‌های تاریخی جهان از آن‌رو نیاز داشتند که محتوای واقعی خویش را بر خود بپوشانند. انقلاب قرن نوزدهمی به این‌گونه یادآوری‌ها نیازی ندارد و باید بگذارد مردگان سرگرم دفن مرده‌های خویش باشند تا خود به محتوای خویش پردازد. در گذشته، مضمون به پای کلام نمی‌رسید، اکنون کلام است که گنجایش مضمون را ندارد.» (همان، صفحه‌ی ۱۵)

به سخن دیگر، انقلاب قرن نوزدهمی محتوایی از بنیان متفاوت با انقلابات گذشته دارد:

انقلاب کار علیه سرمایه؛ با محتوایی بسیار عمیق‌تر از انقلاب‌های پیشین.

مارکس انقلاب فوریه ۱۸۴۸ را «حمله‌ی نامنتظره» می‌بیند که جامعه را غافلگیر کرد و کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ را چون تردستی درخورد یک حقه‌باز که ثمرات آن را ربود و در نتیجه از آن پس جامعه به جای آن که محتوای تازه‌ی پیدا کند عقب‌گرد کرد و زیر سلطه‌ی ارتش و روحانیت رفت. با این همه، به نظر او «دوره‌ی میانی این رویدادها بیهوده سپری نشد... چرا که [جامعه] با تجربیاتی که در مدتی به این کوتاهی به دست آورد با شرایطی روبه‌رو شد که یک انقلاب مدرن به معنای جدی کلمه به آن نیاز دارد.» در ادامه، مارکس انقلابات بورژوازی قرن هجدهم را با انقلابات پرولتاریایی قرن نوزدهم مقایسه می‌کند و می‌نویسد:

«انقلاب‌های بورژوازی، از نوع انقلاب‌های قرن هیجدهم، با سرعت تمام از یک کامیابی به کامیابی دیگر می‌رسند. آثار دراماتیک هریک از این انقلاب‌ها بیش از دیگری است. آدم‌ها و اشیاء غرق نور و آتش‌اند، روز، روز، روز از خود بی‌خودی است. اما، این همه دوامی ندارد و طولی نمی‌کشد که شور و شوق‌ها به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد و جامعه به دورانی طولانی از خماری و افسردگی، در حالتی فرو می‌رود که هنوز فرصت نیافته است کامیابی‌های دوره‌ی توفان و التهابش را با آرامش و سنجیدگی جذب و هضم کند. انقلاب‌های پرولتاریایی برعکس، مانند انقلاب‌های قرن نوزدهم، همواره در حال انتقاد از خویش‌اند؛ لحظه به لحظه از حرکت بازمی‌ایستند تا به چیزی که به نظر می‌رسد انجام یافته است دوباره بپردازند و تلاش را از سر گیرند، به نخستین دودلی‌ها و ناتوانی‌ها و ناکامی‌ها می‌خندند، رقیب را به زمین نمی‌زنند مگر برای فرصت دادن به وی تا نیرویی تازه از خاک برگردد و به‌صورتی دهشتناک‌تر از پیش، رویارویشان قد علم کند، در برابر عظمت و بی‌کرانی نامتعیّن هدف‌های خویش بارها و بارها عقب می‌نشینند تا آن لحظه‌ی که کار به جایی رسد که دیگر هرگونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند: "جایش همین جاست: این گوی و این میدان".»

(همان، صفحات ۱۶-۱۷)

پس از این جمع‌بندی کلی از تجربه انقلاب‌های پیشین و پیش از وارد شدن به بیان گسترده‌ی انقلاب ۱۸۴۸-۴۹، مارکس نه‌تنها از «حضرات دموکرات‌ها» که منتظر «نتایج پربرکت دومین یکشنبه ماه مه ۱۸۵۲» (روز انتخابات بعدی) نشسته بودند و انتظار

معجزه از آن داشتند انتقاد می‌کند بلکه غافلگیر شدن کل ملت فرانسه را مورد انتقاد قرار داده و می‌نویسد:

«کافی نیست، مثل فرانسوی‌ها، بگوییم که ملت غافلگیر شده است. غفلت یک ملت مانند غفلت زنی که اجازه دهد تا نخستین ماجراجویی که از راه می‌رسد بر وی دست یابد، بخشودنی نیست. با این طرز تعبیر هیچ مشکلی را نمی‌توان گشود... چرا که همچنان با این مسئله روبه‌رو هستیم که چگونه ملتی ۳۶ میلیونی توانسته است به دست سه شیاد غافلگیر شود و بدون مقاومت تن به اسارت دهد.» (صفحه‌ی ۲۰)

به همین دلیل شکست انقلاب دلایل عمیق‌تری دارد که باید به آن‌ها پرداخت. از این جا به بعد، مارکس خطوط کلی مراحل را که انقلاب فرانسه از روز ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ تا دسامبر ۱۸۵۱ (در آستانه کودتای ناپلئون دوم) از سر گذرانده است، باز می‌کند و از سه دوره‌ی مشخص نام می‌برد: (۱) دوره‌ی فوریه؛ (۲) دوره‌ی تأسیس جمهوری یا برپایی مجلس مؤسسان از ۴ مه ۱۸۴۸ تا ۲۸ مه ۱۸۴۹؛ و (۳) دوره‌ی جمهوری مبتنی بر قانون اساسی یا دوره‌ی مجلس ملی قانونگذاری از ۲۸ مه ۱۸۴۹ تا ۲ دسامبر ۱۸۵۱.

خصلت رسمی دوره‌ی اول (از ۲۴ فوریه تا ۴ مه ۱۸۴۸) این است که حکومت سرهم‌بندی شده‌ی آن، خودش اعلام کرد که حکومت موقت است. در نتیجه هیچ کس و هیچ چیز در این دوره جرئت نکرد حق وجود داشتن و عمل کردن به معنای حقیقی کلمه را داشته باشد. ترکیب این حکومت نیز از شرکت‌کنندگان در انقلاب تشکیل می‌شد: هواداران سلطنت اورلئان، بورژوازی جمهوری خواه، خرده‌بورژوازی جمهوری خواه، دموکرات و طبقه‌ی کارگر سوسیال دموکرات.

مارکس قبلاً در «نبردهای طبقاتی در فرانسه» خصلت حکومت ژوئیه ۱۸۳۰ به رهبری لوئی فیلیپ را باز کرده و نشان داده بود که در واقع حکومت اشرافیت مالی است و در نتیجه نه تنها کارگران و دهقانان بلکه کل بورژوازی صنعتی هم در برانداختن آن شرکت کردند. پس، برای وجود چنین ترکیبی در حکومت موقت:

«راه دیگری هم وجود نداشت. هدف اصلی ایام فوریه فقط انجام اصلاحاتی در شیوه‌ی برگزاری انتخابات بود تا دایره‌ی افراد صاحب امتیاز سیاسی در بین خود طبقه‌ی دارا گسترش یابد و سلطه‌ی انحصاری اشرافیت مالی برافتد.»
 نه تنها همه‌ی اقشار و طبقات در انقلاب شرکت کردند بلکه گارد ملی حالت منفعل به

خود گرفت و ارتش از خود مقاومتی نشان نداد و در نتیجه نظام پادشاهی پا به فرار گذاشت. از آن جا که سلطنت لوئی فیلیپ اشرافیت مالی را نمایندگی می‌کرد و انقلاب علیه آن صورت گرفته بود:

«به نظر رسید که راهی جز جمهوری وجود ندارد. [تنها] هرگروهی این جمهوری را به دلخواه خود تعبیر کرد. اما چون پرولتاریا بود که اسلحه به دست این پیروزی را میسر کرده بود، همین پرولتاریا مهر خودش را به جمهوری زد و جمهوری اجتماعی (Social Republic) اعلام شد. بدین سان مضمون عام انقلاب مدرن تعیین گردید.» (صفحه‌ی ۲۲-۲۱)

اما آیا پیاده کردن این مضمون در آن لحظه تاریخی امکان داشت؟ «این مضمون با هر آن چه به کار افتادنش در آن شرایط و اوضاع مشخص، با آن وسایل موجود و با توجه به درجه توسعه‌ی که توده‌ها بدان دست یافته بودند و بی‌درنگ امکان‌پذیر بود، تناقضی ویژه داشت.» (صفحه‌ی ۲۲)

نتیجه‌ی چنین وضع پرتناقضی که در آن، بخش اصلی قدرت نصیب نیروهای غیرکارگری شد این بود که:

«در هیچ دوره‌ی دیگری به آمیزه‌ی تا این حد گوناگون از عباراتی پرآب و تاب و تردید و ناکارایی واقعی که پر بود از شور و شوق به پیشرفت ولی همچنان تحت سلطه‌ی کامل همان عادات همیشگی، در عین حال حاکی از هماهنگی ظاهری تمامی جامعه و تضاد عمیق عناصر متفاوت آن، بر نمی‌خوریم. درحالی‌که پرولتاریای پاریس همچنان سرمست چشم‌اندازهای بیکرانی بود که فراروی او گشوده شده بود و سرگرم بحث‌های جدی در مسایل اجتماعی بود، نیروهای کهن جامعه گرد هم آمدند، با هم متحد شدند، فکر کردند و متحدی نامنتظر در وجود مهم‌ترین توده‌ی ملت یعنی دهقانان و خرده‌بورژواها ... یافتند.» (صفحه‌ی ۲۲)

مارکس قبلاً جزئیات رویدادهای فوریه تا ماه مه را در مقالات «نویه رأیتشه تسایتونگ» و «نبردهای طبقاتی در فرانسه» شرح داده بود، در این جا تنها نتایج عملی آن را یادآوری می‌کند. در دوره‌ی دوم است که طبقه‌ی کارگر آغاز به فرا گرفتن درس خود می‌کند:

«دوره‌ی دوم که از ۴ مه ۱۸۴۸ تا پایان مه ۱۸۴۹ را دربر می‌گیرد، دوره‌ی قانون اساسی و تأسیس جمهوری بورژوازی است... مجلس ملی که چهارم مه ۱۸۴۸ تشکیل جلسه داد، نتیجه‌ی آرای ملت بود و بنابراین نمایندگی ملت را به عهده داشت. این مجلس بیانگر اعتراض شدیدی بر ضد دعاوی ایام فوریه (خواست‌های کارگران) و رسالت‌اش این بود که نتایج انقلاب را به چارچوب‌های بورژوازی‌اش برگرداند.»

اما کارگران پاریس نمی‌توانستند در برابر این رویداد بی‌تفاوت بمانند:

«پرولتاریای پاریس که بی‌درنگ متوجه این خصلت مجلس شد چندروز پس از تشکیل جلسه‌ی مجلس (روز ۱۵ مه) کوشید تا موجودیت مجلس را با توسل به زور انکار کند، مجلس را منحل سازد و نهادی را که روح واکنش‌گر ملت در قالب آن وی را تهدید می‌کرد از هم بپاشد... اما نتیجه‌ی رویدادهای ۱۵ مه فقط این شد که بلانکی و طرفدارانش یعنی کمونیست‌های انقلابی یا رهبران حقیقی حزب پرولتاریایی برای تمامی دوره‌ی که مورد نظر ماست از صحنه‌ی عمومی دور شوند (به زندان افتند).»

مارکس دلیل این رویدادها و شکست کارگران در ماه مه و اواخر ژوئن ۱۸۴۸ را چنین ارزیابی می‌کند:

«جای پادشاهی بورژوازی لوئی فیلیپ را فقط جمهوری بورژوازی می‌توانست بگیرد. یعنی این که اگر در دوران پادشاهی بخش محدودی از بورژوازی بود که به نام شاه فرمانروایی می‌کرد (بورژوازی مالی)، از آن پس کل بورژوازی است که می‌بایست به نام مردم فرمان براند. دعاوی پرولتاریای پاریس یاوه‌هایی تحقق‌ناپذیر و غیرواقعی‌اند که می‌بایست یک‌بار و برای همیشه به آن‌ها خاتمه داد. واکنش پرولتاریای پاریس در برابر این بیان مجلس مؤسسان، شورش ژوئن بود که عظیم‌ترین رویداد در تاریخ جنگ‌های داخلی اروپا به شمار می‌رفت. در این نبرد جمهوری بورژوازی پیروز شد. این جمهوری از حمایت اشرافیت مالی، بورژوازی صنعتی، طبقات متوسط، خرده‌بورژوازی، ارتش، قشرهای اجتماعی پایین‌تر از پرولتاریا که به صورت گارد سیار سازمان یافته بودند، روشنفکران سرشناس، روحانیت و تمامی جمعیت روستایی

برخوردار بود. در کنار پرولتاریای پاریس کسی نبود جز خود پرولتاریا. بیش از ۳۰۰۰ نفر شورشی با پیروزی بورژوازی از دم تیغ گذرانده شدند و ۱۵۰۰۰ نفر هم بدون محاکمه به تبعید رفتند. با این شکست، پرولتاریا به عقب صحنه انقلاب رفت.» (صفحه‌ی ۲۴-۲۳)

کوشش‌های بعدی پرولتاریا نیز با شکست مواجه شد. نتیجه آن که:

«بخشی از پرولتاریای پاریس درگیر تجربه‌ی برخی دیدگاه‌های خرده‌بورژوایی چون برپایی بانک‌های مبادله و انجمن‌های کارگری شد. به عبارتی وارد سلسله فعالیت‌هایی شد که طی آن دیگر نمی‌خواهد جهان را به کمک وسایل بزرگی که خاص پرولتاریا هستند تغییر دهد؛ بلکه کاملاً برعکس، درصدد آن است که در چارچوب محدود شرایط هستی خویش، به اصطلاح در غیاب جامعه و به صورت خصوصی، به امتیازاتی دست یابد که به رهایی‌اش کمک می‌کنند، و ناگزیر هربار شکست می‌خورد. به نظر می‌رسد که پرولتاریا نه قادر است عظمت انقلابی خود را باز یابد، نه می‌تواند توان تازه‌یی در اتحادهای تازه‌اش با دیگر قشرها پیدا کند تا همه‌ی طبقاتی که وی علیه آن‌ها در ماه ژوئن جنگیده است در کنار او از پا درآیند.»

تنها دلداری مارکس در این زمینه این است که کارگران با افتخاراتی درخور تمامی نبردهای بزرگ تاریخی از پا درمی‌آیند، چرا که انقلاب ژوئن از نظر تأثیرش بر اروپا قابل مقایسه با شکست‌های بعدی دیگر طبقات نیست.

نکته‌ی پراهمیتی که مارکس در مقایسه‌ی شرایط کشورهای پیشرفته‌ی اروپایی با ایالات متحده مطرح می‌کند این است که در کشوری چون فرانسه، جمهوری به‌طورکلی فقط قالب دگرگونی سیاسی جامعه‌ی بورژوایی است نه قالب حفظ وضع موجود؛ در حالی که در ایالات متحده جمهوری قالب حفظ وضع موجود است. به سخن دیگر، نظام جمهوری در امریکا ثباتی بسیار بیش‌تر از اروپا خواهد داشت.

حال که پرولتاریا از پا درآمده، تضاد میان دیگر طبقات بروز می‌کند و «حلقه‌ی خداوندان جامعه تنگ‌تر می‌شود و منفعتی انحصاری‌تر جای منافع عام را می‌گیرد» و ساده‌ترین خواست‌ها و شعارها داغ «سوء قصد به جامعه» و «سوسیالیسم» به پیشانی‌اش می‌خورد

و به اشکال مختلف از پا درمی آید تا سرانجام یک آس و پیاس رذل به عنوان «ناجی جامعه» به کاخ توپلری راه یابد.



در بخش دوم از سلسله مقالات، مارکس تاریخ مجلس ملی مؤسسان را از ایام ژوئن به بعد پی می‌گیرد و در ابتدا تاریخچه قدرت‌گیری بورژوازی جمهوری خواه را باز می‌کند که طرفداران آن مرکب از بورژواها، نویسندگان، وکلای مدافع، افسران و کارمندان از سوی روزنامه‌ی «ناسیونال» نمایندگی می‌شوند و ویژگی آن‌ها ناسیونالیسم فرانسوی و نفرت از لوئی فیلیپ است. اینان به شدت مخالف سوسیالیسم و خواهان حاکمیت بورژوازی در قالب جمهوری و نه پادشاهی بودند.

«فرمانروایی انحصاری جمهوریخواهان بورژوا فقط از ۲۴ ژوئن تا ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ طول کشید. نتایج آن را در تدوین طرح قانون اساسی جمهوری و اعلام حکومت نظامی در پاریس می‌توان خلاصه کرد.» (صفحه ۱۱۴)

در این فاصله جمهوریخواهان خرده‌بورژوا یا دموکرات را هم از قدرت حذف کردند. قانون اساسی جدید در واقع روایت جمهوری خواهانه‌ی قانون اساسی ۱۸۳۰ بود. قانون اساسی پیشین چنان محدود بود که بخشی از بورژوازی را از دسترسی به حقوق سیاسی محروم می‌کرد. انقلاب فوری به بی‌درنگ حق رأی عمومی را به جای آن گذاشت. مارکس تناقض‌های موجود در این قانون اساسی را به دقت باز می‌کند و نشان می‌دهد چرا این نقاط ضعف چون پاشنه‌ی آشیل باعث مرگ آن خواهد شد.

این قانون اساسی بعداً به زور سرریزه از میان رفت. به همین مناسبت مارکس مثالی تاریخی در تفسیر این رویداد می‌آورد که واقعیت ملموس آن را حتی امروز به‌طور عریان و در مقیاسی بس گسترده‌تر در مورد تنها ابرقدرت کنونی جهان می‌توان دید:

«اجداد جمهوریخواهان شریف "نماد سیاسی خودشان را که پرچم سهرنگ بود یک دور در اروپا گردانده بودند (ناپلئون و فتوحاتش). این‌ها هم به سهم خود ابداعی کردند که بدون کمک کسی راه خویش را در سراسر قاره اروپا پیمود و سپس با علاقه‌ی قلبی بیش‌تری دوباره به فرانسه برگشت، چندان‌که اکنون در نیمی از ایالات فرانسه حق سکونت یافته و جا خوش کرده

است. [و این ابداع چه بود؟] اعلام حکومت نظامی.»

حکومت نظامی اختراع چشم‌گیری بود که از آن پس در هر بحرانی که در جریان انقلاب فرانسه پیش آمد به کار بسته شد. اما آیا ارتش، که عامل اجرای آن بود، روزی به این فکر نمی‌افتاد که بهتر است با برقرار کردن نظام خاص خودش به عنوان برترین نظام، جامعه را یک‌بار برای همیشه نجات دهد؟ آیا بهتر نبود که ارتش به جای آن که گه‌گاه با اعلام حکومت نظامی به نفع بورژوازی چند کشته دهد و مورد اخم و تئخم بخشی از مردم قرار گیرد، سرانجام به این فکر بیفتد که از حکومت نظامی به نفع خودش استفاده کند و ضمن این کار برای گاو صندوق‌های بورژواها هم محافظ مخصوص بگمارد؟ جمهوری خواهان خالص محترم با برقراری حکومت نظامی در پاریس زمینه را برای رشد و نمو گارد ضربتی دوم دسامبر ۱۸۵۱ فراهم کردند.

اگر فاصله‌ی میان ژوئن تا دهم دسامبر ۱۸۴۸ دوره‌ی سلطه‌یابی جمهوری خواهان بود، از بیستم دسامبر به بعد دوره‌ی افول آن‌ها بود:

جمهوری خواهان خالص (اصحاب ناپلئون) در دوره‌ی قدرت‌گیری خود، پرولتاریا را از صحنه‌ی سیاسی کنار زدند و خرده‌بورژوازی دموکرات را به سکوت واداشتند، حال نوبت خودشان بود که توسط اکثریت بزرگ بورژوازی که سلطنت طلب بود کنار زده شوند. اینان گرچه در برابر پرولتاریا با خشونت هرچه تمام‌تر ایستاده بودند اما در برابر سلطنت‌طلبان بزدلانه عقب نشستند و در نتیجه «دود شدند و به هوا رفتند». دو نیروی دست‌راستی در صحنه باقی مانده در صحنه - لوئی ناپلئون و «حزب نظم» - در ژانویه ۱۸۴۹ با کمک هم و به‌زور ارتش مجلس مؤسسان را منحل کردند یا به عبارتی به «حکومت موقت» که دست‌آورد انقلاب بود خاتمه دادند. اما سلطنت‌طلبان غافل از آن بودند که روزی لوئی بناپارت از همین شیوه‌ی عملی و کاربرد نیروی نظامی علیه خودشان استفاده خواهد کرد. خواهیم دید که چنین هم شد.



بخش سوم جزوه با تشکیل مجلس قانون‌گذاری در ۲۹ مه ۱۸۴۹ - پس از انحلال مؤسسان - آغاز می‌شود. مارکس فاصله‌ی میان این تاریخ و ۲ دسامبر ۱۸۵۱ را که لوئی ناپلئون مجلس قانون‌گذاری را برچید، دوره‌ی جمهوری مبتنی بر قانون اساسی یا جمهوری پارلمانی می‌نامد. در این جا مارکس با بیان تفاوت‌های چشم‌گیر میان انقلاب کبیر فرانسه

و انقلاب ۱۸۴۸-۴۹ چکیده‌ی محتوای این دو انقلاب را روشن می‌کند: «در نخستین انقلاب فرانسه، سلطه طرفداران قانون اساسی جای خود را به سلطه «ژیروندن»ها می‌دهد و سلطه‌ی «ژیروندن»ها جای خود را به «ژاکوبن»ها. هریک از این احزاب متکی به پشتیبانی حزب پیشرفته‌تر بود. همین که هریک از این دو، انقلاب را به حد کافی پیش راند و به جایی رساند که دیگر نمی‌توانست به دنبالش برود، چه رسد که از آن جلو بیفتد، جسورترین متحدی که پا به پا دنبال وی بوده، کنارش زده و روانه‌ی گیوتین‌اش کرده است. بدین سان انقلاب در خطی بالا رونده گسترش یافته است.»

«در مورد انقلاب ۱۸۴۸، وضع عکس این است. حزب پرولتاریایی در این جا گویی که زانده‌ی حزب خرده‌بورژوازی دموکرات است. در ۱۶ آوریل و ۱۵ مه و در ماه ژوئن (روزهای راه‌پیمایی، اعتراض و شورش کارگران) همه به این حزب خیانت می‌کنند و تنه‌ایش می‌گذارند. حزب دموکرات به‌نوبه‌ی خود، بر شانه‌های حزب جمهوری خواه بورژوا تکیه می‌کند. به محض این که حزب اخیر زیر پای خود را محکم یافت، خود را از شر این همراه مزاحم خلاص کرد و به دوش حزب نظم پرید. حزب نظم شانه خالی کرد تا جمهوری خواهان زمین بخورند و خودش به‌نوبه‌ی خود بر شانه‌ی نیروهای مسلح تکیه داد. و هم‌چنان خیال می‌کرد که روی آن شانه‌ها آرمیده است تا روزی که صبح از خواب برخاست و دید آن شانه‌ها به سرنیزه تبدیل شده است. هر حزبی از پشت سر با لگد به کسی که او را جلو می‌راند می‌کوبد و از جلو روی شانه‌ی کسی می‌افتد که وی را به عقب هل می‌دهد. و عجیب نیست که در چنین وضعیت مسخره‌یی تعادلش را از دست بدهد و پس از آن که اداهای لازم را از خود درآورد، با چرخ‌های عجیب و غریب کله‌پا شود. بدین سان انقلاب خط پایین رونده‌یی طی می‌کند. این سیر قهقراییی برای انقلاب حتی پیش از آن که آخرین سنگر فوریه برجیده و نخستین مرجع انقلابی تشکیل شود، آغاز شده بود.» (صفحات ۴۹-۵۰)

در این بخش از جزوه، مارکس هم در رابطه با اختلاف میان دو بخش اصلی «حزب نظم» - سلطنت طلبان - و هم در مورد حزب مونتانی که خرده‌بورژوازی فرانسه را نمایندگی می‌کرد تحلیل‌هایی ارائه می‌دهد که از جهت شناخت موقعیت عینی و «زیربنایی» این

طبقات و رابطه‌اش با موضوع‌گیری‌های ذهنی و «روینایی» آنان درس‌های آموزنده‌ای دارد. در رابطه با «حزب نظم» می‌خوانیم:

«در عصر بورژوازی، فرمانروایی در دست مالکان عمده‌ی زمین و کشیشان چاکر مسلک بود؛ درحالی‌که در دوره‌ی سلطنت ژوئیه [دوره‌ی اورلشان‌ها] قشر بالای اشرافیت مالی، صنایع بزرگ، بازرگانی عمده یعنی سرمایه، با خیل وکلای مدافع، اساتید دانشگاه و سخن‌سرایانش بود که فرمانروایی می‌کرد. سلطنت لژیتمیست‌ها چیزی نبود جز مظهر سیاسی سلطه‌ی موروثی خداوندگاران زمین، همچنان که سلطنت ژوئیه مظهر سیاسی فرمانروایی غاصبانه‌ی بورژوازی تازه به دوران رسیده بود. پس، جدایی این شاخه‌ها از یکدیگر به خاطر به‌اصطلاح اصول نبود بلکه بیشتر ناشی از تفاوت شرایط مادی هستی آن‌ها، یعنی بیانگر دو قسم مالکیت متفاوت بود؛ همان تضاد قدیمی شهر و روستا، همان رقابت کهن سرمایه با مالکیت ارضی. البته کسی منکر این نبود که در عین حال، خاطرات کهن، دشمنی‌های شخصی، ترس‌ها و امیدواری‌ها، پیشداوری‌ها و توهمات، احساسات همدردی و انزجار، اعتقادات، معتقدات مذهبی و اصولی هم وجود داشت که عامل پیوستگی آن‌دو به این یا آن خاندان سلطنتی می‌شد. زیرا شکل‌های متفاوت مالکیت یا شرایط هستی اجتماعی، خود پایه‌ی است که روئای کاملی از احساس‌ها، پندارها، شیوه‌های اندیشه و نگرش به زندگی با تفاوت‌ها و شکل‌های ویژه خویش، بر اساس آن پا می‌گیرد. تمامی طبقه بر پایه‌ی شرایط مادی زندگی خویش و روابط اجتماعی متناسب با آن‌ها در پدید آوردن این روئای و شکل دادن به آن سهیم است. فرد آدمی که این همه را از راه سنت یا تعلیم و تربیت می‌آموزد ممکن است تصور کند که این‌ها دلایل حقیقی تعیین‌کننده‌ی فعالیت او و نقطه‌ی عزیمت آن را تشکیل می‌دهند. اگرچه اورلثانیست‌ها و لژیتمیست‌ها، یعنی هریک از دوشاخه‌ی مورد بحث می‌کوشیدند تا خود و دیگران را قانع کنند که عامل اصلی جدایی آن‌دو از یکدیگر دلبستگی‌هایشان به دو خاندان سلطنتی است، اما واقعیت امر در عمل ثابت می‌کرد که آن چه مانع اتحاد دوشاخه است اختلاف منافع آن‌هاست. هم‌چنان که در زندگانی خصوصی، میان آن چیزی که شخص درباره‌ی خود می‌اندیشد و به زبان می‌آورد و آن چه به واقع هست و می‌کند فرق می‌گذارند، در نبردهای تاریخی

لازم است میان گفته‌ها و ادعاهای خیال‌پردازانه‌ی احزاب، و سازمان واقعی و منافع واقعی آنها، میان طرز تلقی آنها از خودشان و آن چیزی که به واقع هستند، از آن هم بیش‌تر فرق گذاشته شود.» (صفحات ۵۶-۵۷)

و در رابطه‌ی میان طبقه‌ی خرده‌بورژوا و نمایندگان سیاسی آنها می‌نویسد: «خصوصیت خرده‌بورژوایی این نمایندگان (موتنایی) از این جاست که ذهنیت آنان نیز محدود به همان حدودی است که خرده‌بورژوازی در زندگی واقعی بدان‌ها برمی‌خورد و قادر به فراتر رفتن از آنها نیست و در نتیجه آنها نظراً به همان نوع مسایل و راه‌حل‌هایی می‌رسند که منفعت مادی و موقعیت اجتماعی خرده‌بورژوازی در عمل متوجه‌شان هست. این است خطوط کلی رابطه‌ی که میان نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه و خود آن طبقه وجود دارد.»



بخش چهارم نوشته‌ی مارکس، رویدادها را از نیمه‌ی اکتبر ۱۸۴۹ یا باز شدن مجدد مجلس دنبال می‌کند و نشان می‌دهد چگونه بناپارت قدم به قدم با مانورهای حساب شده پایه‌های قدرت خود را مستحکم‌تر می‌کند بی‌آن که هیچ یک از طبقات درگیر، امکان مقاومت در برابر او را داشته باشند. مارکس در این بخش این سوال را مطرح می‌کند که چرا بورژوازی فرانسه به این درجه از حقارت رسیده بود؟ در پاسخ به این پرسش مارکس هم راز بورژوازی را می‌شکافد و هم انواع‌گرایش‌های سوسیالیسم خرده‌بورژوایی را:

«بورژوازی به خوبی دریافته بود که همه‌ی سلاح‌هایی که وی بر ضد فتودالیسم ساخته بود حالا به سوی خود او برگشته، همه‌ی وسایل آموزشی که او بنیاد نهاده اکنون بر ضد فرهنگ خاص خود او به کار افتاده، و همه‌ی خدایانی که آفریده بود اکنون ترکی‌اش گفته‌اند. می‌دید که همه‌ی به‌اصطلاح آزادی‌های بورژوایی و نهادهای پیشرفت، اکنون، چه در پایه‌ی اجتماعی و چه در قله‌ی موقعیت سیاسی‌اش، به سلطه‌ی طبقاتی خود او حمله‌ور شده‌اند و تهدیدی برای آن شمرده می‌شوند و بنابراین همه‌ی آنها دیگر «سوسیا-لیستی» شده‌اند. بورژوازی در این تهدید و این حمله، به‌حق، راز سوسیالیسم

[واقعی] را می‌دید، سوسیالیسمی که او بهتر از خود به اصطلاح سوسیالیسم
[خرده‌بورژوازی] از معنا و گرایش‌اش خبر داشت...» (صفحه ۸۴)

به سخن دیگر، بورژوازی سوسیالیسم واقعی را بهتر از «سوسیالیست»‌های خرده
بورژواکه همراه با آه و ناله‌های احساساتی است و فرارسیدن هزاره‌ی عدل و داد و عصر
برادری همگانی را موعظه می‌کند، بهتر می‌شناخت و از خطر آن (دموکراسی) آگاه بود.
آنچه بورژوازی از آن سر در نمی‌آورد این بود که نظام پارلمانی و وسایل سلطه‌ی
سیاسی‌اش هم به‌طور اجتناب‌ناپذیری می‌بایست به‌عنوان «سوسیالیسم» محکوم شود.
چرا؟ چون:

«تا زمانی که سلطه‌ی طبقاتی بورژوازی به‌طور کامل سازمان نیافته و بیان
سیاسی خالص خود را پیدا نکرده باشد، تخاصم‌های طبقاتی سایر طبقات
جامعه نیز نمی‌توانست به‌روشنی بروز کند و در جایی هم که بروز می‌کرد، این
چرخش خطرناک را [می‌توانست] بیابد که هرگونه مبارزه بر ضد دولت را به
مبارزه‌ی بر ضد سرمایه برگرداند.»

مارکس در ادامه‌ی این بحث ماهیت آزادی و دموکراسی بورژوازی و نظام پارلمانی را
می‌شکافد و نشان می‌دهد چرا بورژوازی حتی دموکراسی و آزادی «رسمی» خود را هم
نمی‌تواند تحمل کند:

«مجلس زندگی‌اش را از بحث و گفت‌وگو دارد، چگونه چنین نظامی می‌تواند
بحث و گفت‌وگو را ممنوع کند؟... یک جدال بیانی در تریبون مجلس مایه‌ی
بحث و جدل در مطبوعات می‌شود. باشگاه بحث و گفت‌وگوی مجلس دنباله
پیدا می‌کند و سرانجام به باشگاه‌های بحث و گفت‌وگوی سالن‌ها و کباب‌ها
ختم می‌شود. نمایندگانی که دائم هرچیزی را به مرجعیت افکار عمومی
حواله می‌دهند، ناچار این حق را برای افکار عمومی می‌پذیرند که بتواند با
امضای طومار و عریضه نظرات خویش را بیان کند... وقتی که در رأس حکومت
همه و بولون می‌زنند آیا باید تعجب کنند که بینند توده‌های پایینی به پایکوبی
برخاسته‌اند؟ پس بورژوازی با زدن برجسب «سوسیالیستی» به اموری که پیش
از این به‌عنوان امور «لیبرال» گرامی‌شان می‌داشت، درواقع اذعان می‌دارد که
نفع ویژه‌ی حکم می‌کند که خود را از حکومت بر خود برکنار بدارد.»